

کیکاووس (جنگ مازندران) از شاهنامه فردوسی

آسیه ساحلی زادگان*

چکیده

داستان هفت خوان رستم همانند بسیاری از داستان‌های شاهنامه دارای حرف‌های فراوانی برای مردمان، نخبگان، فرمانروایان و... است. از جمله آن که داستان در قالبی نمادین و با بیانی جذاب، هشدار می‌دهد که تصمیم نادرست یک فرمانروای ناآگاهی (کی کاووس) چه مشکلات و تنگنمایی را رقم می‌زند و برای جبران چه سختی‌های فراوانی را باید پشت سر گذاشت. هفت خوان نام نبردهای هفت گانه در شاهنامه فردوسی هستند که رستم پسر زال و اسفندیار پسر گشتاسب آن‌ها را به انجام رسانده‌اند و هفت خوان رستم شامل نبردهایی می‌شود که رستم برای نجات کیکاووس شاه ایران، که در اسارت دیو سپید بود، انجام داد. در آغاز حکومت کیکاووس، دیوها به فرماندهی دیو سپید در سرزمین مازندران مقیم بودند. کیکاووس با سپاهی به آنجا حمله‌ور شده، اما شکست می‌خورد. **کلیدواژه:** شاهنامه، هفت خوان، جنگ مازندران، کیکاووس، رستم، شاهنامه.

مقدمه

شاهنامه اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی، یکی از بزرگ‌ترین حماسه‌های جهان، شاهکار حماسی زبان فارسی و حماسه ملی ایرانیان و نیز بزرگ‌ترین سند هویت ایشان است و آن را قرآن عجم نیز نام نهاده‌اند.

Asiyeh_saheli@yahoo.com

* کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی

تاریخ پذیرش: ۹۷/۱۱/۱۴

تاریخ دریافت: ۹۷/۰۹/۰۴



شاهنامه اثری است منظوم در حدود پنجاه هزار بیت در بحر متقارب مثنوی محذوف (یا مقصور) (فعولن فعولن فعل (فعول)). سرایش آن حدود سی سال به طول انجامید. فردوسی خود در این باره می‌گوید:

پسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
آخرین ویرایش‌های فردوسی در شاهنامه در سال‌های ۴۰۰ و ۴۰۱ هجری قمری روی داد.

موضوع داستان‌های شاهنامه

شاهنامه شرح احوال، پیروزی‌ها، شکست‌ها، ناکامی‌ها و دلاوری‌های ایرانیان از کهن‌ترین دوران (نخستین پادشاه جهان کیومرث) تا سرنگونی دولت ساسانی به دست تازیان است (در سده هفتم میلادی).

کشمکش‌های خارجی ایرانیان با هندیان در شرق، تورانیان در شرق و شمال شرقی، رومیان در غرب و شمال غربی و تازیان در جنوب غربی است.

علاوه بر سیر خطی تاریخی ماجرا، در شاهنامه داستان‌های مستقل پراکنده‌ای نیز وجود دارند که مستقیماً به سیر تاریخی مربوط نمی‌شوند. از آن جمله: داستان زال و رودابه، رستم و سهراب، بیژن و منیژه، بیژن و گرازان، کرم هفتواد و جز اینها بعضی از این داستان‌ها به طور خاص چون رستم و اسفندیار و یا رستم و سهراب از شاهکارهای مسلم ادبیات جهان به شمار می‌آیند.

کیکاووس

کیکاووس صدویست سال پادشاهی کرد سرانجام دیو، شهر مازندران را در چشمانش آراست و وی را از راه بیرون کرد. چون پدر گیتی را به فرزند بسپارد، پس هر رازی که در دل دارد باید به وی بگوید، و اگر آن پسر فر و بزرگواری پدر را رها کند و به کاری جز آن دست یازد، سزاوار است که از روزگار تندی و ناسازگاری بیند.

چون کاووس به جای پدر نشست و همه مردم از وی فرمان بردند و جهانیان بنده وی گردیدند، در هر سوئی گنج بی‌شماری به چشم می‌خوردد از آن گونه بود تخت پادشاهی و گردنبند و



گوشواره و تاج زرین و زبرجدنگار و نیز اسبان تازنده و فربه و چون (جویی، ۱۳۷۹: ۱۳) خویشان را چنین دید در گیتی کسی را با خود همتا و برابر ندید.

پس وی در کاخ زرننگار پیوسته شادمان بود و می خوشگوار می نوشید و بر تختی که پایه‌های او از بلور بود تکیه زرده و با پهلوانان ایران درباره کشورداری رأی می‌زد و از اینجا و اونجا سخن می‌گفت که ناگهان نوازنده‌ای از مردم مازندران به درگاهش آمد و از پرده‌دار خواست تا به نزد کیکاووس بار یابد.

وی گفت من از شهر مازندران آمده‌ام، هم نوازنده خوبی هستم و هم خوب آواز می‌خوانم پس اگر درخور و سزاوار بندگی هستم، بگذارد تا برای نوازندگی به درون بارگاه درآیم. پرده‌دار به درون رفت و هراسان به تخت شاه نزدیک شد و گفت: یک مرد مازندرانی بر دربارگاه ایستاده و یک بربط همراه دارد و می‌گوید بسیار خوش آواز است و می‌خواهد تا به نزد شاه درآید. پس شاه فرمان داد تا بی‌درنگ به درون بارگاه پای بگذارد و برای وی بربط بنوازد، چون آن مرد به درون پای نهاد، شاه وی را در پیش خود نشاند و گفت اکنون آنچه می‌دانی بکن! (جویی، ۱۳۷۹: ۱۴).

خوشا شهر من مازندران که به یاد شاه ایران بماند و نامش در اندیشه‌ی وی جاودانه گردد، آن سرزمینی که همواره خوب و خوش آباد است. آب‌های روان در جوی گویی گلاب است که به جان‌ها شادی می‌بخشد و از کران تا کران چه در دی و بهمن باشد و چه در آذر و فروردین، در زمیشت پیوسته لاله از باد نرم بهاری می‌جنبد و همواره به سرخی می‌زند (جویی، ۱۳۷۹: ۱۶).

همین که کاووس شاه این سخن از مرد رامشگر شنید، ناگهان اندیشه‌ای نو در دلش پدیدار شد و با خود گفت من باید به آن سرزمین لشکر بکشم و آن‌جا را به فرمان خود دریاورم آن‌گاه روی به پهلوانان کرد و گفت: ما همگی به بزم و باده‌گساری پرداخته‌ایم و هرگاه مرد دلیر، کاهل و بی‌کاره شود بی‌گمان دشمنی کوچک به وی چیره خواهد شد و وی را شکست خواهد داد.

چون بزرگان این سخن را شنیدند، هیچ‌کس آن رأی فرخنده و نیکو ندانست و روی‌ها زرد و ابروها برچین گردید، زیرا کسی از جنگ با دیوان خشنود نبود. لیکن کسی از ترس چیزی بر زبان نیاورد و در نهان، خون دل می‌خوردند (جویی همان منبع: ۱۷)



پهلوانان به این نتیجه رسیدند که زال شاه را از این گفته بازدارد و گرنه هر چه که در زندگی خود از خوشی‌ها و بدی‌ها دیده‌ایم همه آن‌ها به سر خواهد آمد. چون زال شنید که درخت برومند کیانی به زودی گرانیده، سخت آزرده شد و با خود گفت: کیکاووس مردی خودکامه است و در روزگار نه سردی چشیده و نه گرمی، با این همه کسی در جهان نیست که از دم شمشیر وی نلرزیده و بیمناک نشده باشد و نباید از خود کامگی و روی نکردنش به من در شگفت باشم و بی گمان اندوهگین خواهم شد اگر پندم را نپذیرد زال افزود: اگر این آزردگی را بر خود آسان بگیرم و از اندیشه شاه آشفته دل نگردم آن گاه نه یزدان پاک از من خشنود خواهد بود و نه شاهونه پهلوانان ایران زمین. سپس گفت: من اکنون باید بروم و از پند، هر چه که می‌دانم به وی بگویم، اگر پذیرفت که چه بهتر و اگر نپذیرفت و خشمگین گردید و آنگاه راه مازندران باز است می‌تواند برود و رستم نیز با سپاه خود در آنجا می‌ماند و از ایران نگهداری می‌کند (جویی، همان منبع، ۱۹)

زال گفت: ای شاه بر من روزگاری گذشته و این آسمان بلند بر گرد زمین گردان بوده است. و من با چشمان خود دیده‌ام که منوچهر شاه که چگونه از این سرای جهان به دیگر سرای رخت بر بست و رفت و از وی چه گنج‌هایی بازماند و به همین گونه از زو پسر طهماسب و نوذر شهریار و کیقباد و بزرگان چه اندازه چیزهایی به باد دارم! (جویی همان منبع: ۲۰) آنان نیز با لشکری انبوه و رزمندگانی دلاور بودند، لیکن هرگز آهنگ رفتن به مازندران را نکردند و برای به دست آوردن آن نکوشیدند زیرا آنجا خانه دیو افسون‌گر می‌باشد. و کران تا کران آن بند افسون است زال گفت: آن سرزمین را نه با نیرنگ می‌توان گرفت و نه با شمشیر بران و تاکنون هیچ کس رفتن به آنجا را نیکو و خجسته نمی‌داند و هم‌اکنون نیز از ایران زمین به مازندران لشکر کشیدن همایون نخواهد بود و افزود:

گر چه این نامداران چاکر و یاور تواند، لیکن آنان مانند تو بنده یزدان می‌باشند و وی را می‌ستایند. پس تو از خون آنان از بهر افزون خواهی درختی مکار که بار و برگش از نفرین و ناله مردمان باشد، چون که این کار را کسی از آیین شاهان پیشین نمی‌شمارد.

کیکاووس گفت: ای زال! من از راهنمونی و پند تو بی‌نیاز نیستم و به آن سخت نیازمندم، لیکن باید بدانی که من به مردی و شکوه و خواسته از فریدون و جمشید افزون‌ترم و نیز از منوچهر و



کیقباد آنان که هرگز از مازندران یاد نکردند برتر هستم. در زیر فرمان شمشیر من سپاه و مردان پر دل و گنج از شاهان دیگر بیشتر است.

و باز گفت: ای زال! همین که سپاه را با افزار جنگی از حامی جنبانیدی و به سرزمین دیگر کشیدی بی گمان آنجا را می توانی بگشایی زیرا گیتی را نیزه ها و شمشیرهای ما از فراوانی، در زیر خود پنهان کرده است. اکنون می روم و همه مردم مازندران را به فرمان خود در آورم و هر یک را از پایگاه بلند با خواری به پایین بکشم.

کیکاووس گفت: تو با رستم اینجا بمان و از سرزمین ایران نگهداری کن بدان که یزدان یار من است و سرهای دیوان شکار من، و باز گفت: اکنون که تو نمی خواهی تا در جنگ با من همراه باشی، پس در اینجا بر ماندنت بیفزای و به زابلستان برگرد. چون زال این سخن را از شاه شنید دانست که وی خشمگین است و سخنش روی خرد نیست و بی سر و ته سخن می گوید. زال گفت: تو شاهی شما بنده چاکر ما این سخن را از روی دلسوزی و مهربانی می گوئیم نه از برای خواسته های دل، تو هر فرمانی که بدهی چه از روی داد باشد و چه از ستم، ما آن را از جان و دل بکار کسی می بندیم. پس از آن، همگی زال را دربر گرفتند و با وی بدرود کردند و آنگاه وی راه سیستان و بلوچستان را پیش گرفت. (جوینی، همان منبع: ۲۲)

کیکاووس در جنگ مازندران

کیکاووس با سپاهش به مازندران به راه افتاد و زمانی که به مازندران رسید به شاه مازندران آگهی دادند که از ایران سپاهی گران به این سرزمین آمده است تا آن را به چنگ آورد. گفتند: کاووس شاه در پیشاپیش سپاه است و سوارانش همگی دستشان را به خون مردم شسته اند. گیو و طوس سرداران لشکرند که بانگ کوس آنان گوش را کر می کند. آن چنان سپاهی است که همه مازندران را به هم ریخته و همه جا را به آتش کشیده اند. همه مردم را از کودک و زن به بند آورده و چه اندازه از جوانان و پیران را بر زمین پست کرده اند. اگر با شتاب جلو این کار را نگیری وی از مرزآباد دود بر آسمان بر خواهد آورد. (جوینی، همان منبع: ۲۴).



همین که سالار مازندران این خبر را شنید خشمگین شد و به یکی از دیوان مازندران که نامش سنجه بود وی نیز از آن پیش آمد. غمگین بود گفت زود باشد دیو سپید را از این کارآگاه کن و به او بگو اگر به یاری مردم مازندران نیایی دیگر کسی در این سرزمین زنده نخواهد ماند. سنجه به دیو گفت و دیو سپید گفت زود برو به سالار مازندران خبر آمدن من را بده و بگو که هم اکنون آمدم تا پای کیکاووس را از شهر مازندران ببرم.

سپس وی چون ابری سیاه با لشکر دیوان به پرواز درآمد و جهان را چون دریای سیاه تیره و تار گردانید و کل سپاه کیکاووس را به اسیری درآورد و هر چه داشتند از گنج و خواسته به تاراج رفت و لشکریان اسیر شدند. چون این رنج و آزرده‌گی به کیکاووس رسید، گفت: اگر من وزیرى دانا می‌داشتم که می‌توانست مرا راهنمایی کند بی‌گمان از هر گنجی برایم سودمندتر بود. (جویی، همان منبع: ۲۵)، کیکاووس چون یک هفته در آن سختی به سر برد و روشنایی به چشمانش برگشت، روز هشتم دیو سپید به نزدش آمد و غریبی برآورد و گفت: ای کیکاووس تو چونکه به داشتن تاج و تخت خرسند نشدی این روی بود که تو خودت را فریب دادی و به این سو لشکر کشیدی، و اکنون آنچه سزاوار آن بودی و دلت جویای آن بود به دست آوردی. سپس دیو سپید به شاه مازندران گفت کیکاووس را نکشتم مگر این که زنده بماند تا مزه سختی‌ها را بچشد، به گونه‌ای که با بدبختی جان بدهد و کسی هم به یاری وی نشتابد. (جویی، همان منبع: ۲۶).

درخواست کمک کیکاووس از رستم

کیکاووس یکی را به نزد رستم فرستاد و از ماجرا وی را آگاه نمود و از وی درخواست کمک کرد پس رستم سوار بر رخ و از سیستان بیرون شد و با دلی شادمانه اسب می‌راند. آنگاه رستم به چالاکی لگام از سر رخش برآورد و آن را به چمن‌زاری پر گیاه به چریدن رها ساخت و خود در آنجا بستری برای خوابیدن آماده کرد و به آسایش پرداخت و هیچ با خود نیندیشید که آیا آنجا برای خفتن شایستگی دارد یا نه از آن بوی بیم و ترس به دماغ می‌رسد. (جویی، همان منبع: ۳۰).



خوان نخست رستم در مازندران و پیکار رخس با شیر و کشتن شیر را

چون یک بهره از شب گذشت، آن نره شیر به سوی کنام خود رهسپار گردید که ناگهان مردی پهلوان در آن نیستان بر بستر نهاده و خفته و اسبی در پیش وی چون ددی درنده و خشمگین ایستاده است. شیر با خود گفت که من می‌بایست نخست آسب را در هم بشکنم و پس از آن هرگاه بخواهم می‌توانم سوار را به چنگ بیاورم.

پس شیر روی به رخس نهاد که تا آن را از هم بدرد و چون اسب شیر را دید مانند آتش از خشم، برافروخته گردید. پس رخس هر دو دست را بالا برد و به سختی بر سر آن شیر غرنده زد سپس پشت شیر را به دندان گرفت و بر بالا کشید و بر زمین زد آنچنان که بدنش را از هم درید و پاره پاره کرد. چون رستم از خواب بیدار شد، دید رخس شیر بسیار بزرگی را با زمین یکسان کرده و بی‌جان ساخته است. (جوینی، همان منبع: ۳۱).

خوان دوم رستم و داستان اوبامیش و آب و شگفتی‌هایی که دید

تن پيله ور رستم چنان از تشنگی خم گردید و سستی و پریشانی به وی روی آورد که بر روی زمین افتاد و زبانش از گرمای آفتاب چاک‌چاک گردید.

همان که رستم همه توان خود را از دست داده بود ناگهان دید یک میش کوهی و فربه از نزدش گذشت و به سوئی روان گردید. رستم با دیدن آن میش اندیشه‌ای در دلش پیدا شد و با خود گفت آبشخور این میش کوهی در کجا خواهد بود و باید آن را بیابم گویی کردگار جهان در این سختی به من بخشایش کرده و می‌خواهد مرا از این گرفتاری برهاند. رستم بر شمشیرش تکیه کرد و به کمک و نام خداوند از جایی برخاست و در پی میش کوهی رفت و یکباره دید گانش به چشمه‌ای آب افتاد که آن میش به آنجا رسیده بود.

چون ژیان تهمتن از آفرین نیایش پروردگار پرداخته شد، آنگاه زین از رخس برگرفت تا بچرد و خود همه تنش را با آن آب پاکیزه شستشو داد و همچون خورشید آسمان تابناک گردید و به راهش ادامه داد. (جوینی، همان منبع: ۳۴).



خوان سوم داستان جنگ رستم با اژدها در مازندران و کشتن او

چون نیمه شب رسید اژدهایی بزرگ به چمن‌زار آمد چون به کنامش رسید چهلوانی را دید که در آنجا بستر خفته است و اسبش مانند شیری برآشفته در حال چریدن است. رستم اژدها را دید و چون وی چشمش به پتیاره افتاد، بی‌درنگ تیغ از نیام برآورد و چون ابر بهاران غریوی بلند برآورد و روی به کارزار کرد.

هنگامی که اژدها با رستم در پیکار بود، رخس آن را از دور نگاه می‌کرد، بی‌درنگ گوش‌ها را تیز کرد و به پشتیبانی کردن از رستم شتافت و با دندان دو کتف اژدها را گرفت و از هم درید و پس از آن رستم بر اژدها چیره گشت و شرق را از تن جدا کرد و زهر آب اژدها مانند رودی بر زمین روان گردید و روی دشت را فرا گرفت.

چون تهمتن زبانش از ستایش ایزد پرداخت، رخس را آورد زین بر آن نهاد و برای سوار شدن آماده شد. وی راه را برای رفتن برگزید و به جایگاه جاودان روان گردید. (جویی، همان منبع: ۳۶).

خوان چهارم در مازندران، داستان زن جادوگر است که رستم وی را کشت

در راه رستم چشمه‌ای دید و از اسب پیاده شد و دید طنابوری بس زیبا در کنار چشمه هست بگرفت و بنواخت و شعرهایی بخواند چون زن جادوگر سرود رستم و همچین ناله وی و آواز را از دور شنید، خود را با این که زشت بود مانند بهاران آراست و با آن آراستگی به نزد وی آمد و پرسید: چرا به مازندران آمده است؟ و سپس در کنارش نشست.

پس تهمتن جام می را برداشت که بنوشد، از کردگار نیکی‌دهنده یاد کرد و زن جادوگر با شنیدن نام یزدان ناگهان چهره‌اش وارونه و دگرگون گردید و چون خواست که بگریزد تهمتن کمند را به سویش رها کرد و بر وی افکند و به بندش درآورد.

سپس از زن جادوگر پرسید که چه چیزی هستی، آن چنان که می‌باشی خود را به من بنمای تا بدانم؟ وی ناگهان در چهره گنده پیرزنی زشت در میان کمند نمایان گردید که خود را با افسون و نیرنگ زیبا کرده بود. رستم چون دید خنجر را از میان کشید و وی را به دو نیم کرد و دل جاودان دیگر را از ترس به لرزه درآورد. (جویی، همان منبع: ۳۸).



خوان پنجم در مازندران داستان رستم با مرد دشتوان و کندن گوش وی را

پس از کشتن زن جادوگر رستم از آنجا برداشت و روی به راه نهاد، وی پیش از آن که بخوابد لگام را به آرامی از سررخش بیرون کشید و به کشتزارها رها کرد تا بچرد و چون جامه‌هایش خشک شد بر تن کرد و برای نرمی بستر، گیاه در زیر خفتانش پهن کرد و به خواب رفت. چون دشت بان از دور بدید که اسبی پای در کشتزارش نهاده و در آن می چرد، زبان به دشنام گشود. به سوی رستم و رخس دوان گردید و همین که نزدیک شد چوبی بر پای تهمتن زد چون وی بیدار شد دشت بان به وی گفت: ای مرد اهریمن چرا گذاشتی که اسب به کشتزار من در آید و آن همه زیان برساند و چرا آن چه را که در کاشتنش رنج نبرده‌ای از آن خود پنداشته‌ای. رستم از دشنام وی خشمگین شد و از جای جست و هر دو گوش دشت بان را با دست گرفت و از بن کند. دور انداخت و هیچ چیز نگفت چه خوب و چه بد و دوباره در جای خود خفت. مرد دشت بان از آن کار در شگفت آمد و زاری کنان به دیو دلیری که نامش اولاد بود روان گردید و به نزدش شکایت رستم را نمود. (جوینی، همان منبع: ۳۹).

خوان ششم در مازندران داستان رفتن گرفتن اولاد را و پرسیدن راه از وی

دشت بان به اولاد گفت: چون آن مرد مرا دید هیچ سخنی نگفت و از جا برخاست و دست دراز کرد و دو گوش مرا از بن کند و پس از آن دوباره به آسودگی و آرامی در بسترش خوابید. اولاد با همراهانش در مرغزار در پی شکار بود که دشت بان از آمدن تهمتن به وی این آگاهی را داد، وی بی درنگ لگام اسب را برگردانید و به سوی تهمتن تاختن کرد و چون رستم از دور آن‌ها را دید، بی درنگ زین بر رخس نهاد و سوار شد. پس تیغ از نیام برکشید و همچون شیر غرنده به سوی اولاد روی نهاد. رستم به هر سو چون شیر می تاخت و کمندی که شصت خم داشت بر بازوی خود افکنده بود و در آن گیرودار چون رخس رستم به اولاد نزدیک شد، گویی روز روشن در جلو دید گانش تیره و تار گردید. رستم بی درنگ کمند خمیده را به سوی اولاد بست و وی را با خواری جلو اسب افکند و خود، سوار بر رخس شد. (جوینی، همان منبع: ۴۰).



سپس رستم به اولاد گفت چیزی از تو می‌پرسم اگر راست بگویی و مرا به جای دیو سپید و هم به آنجا که کولادغندی نبیند، زندگی می‌کنند راهنمایی کنی و همچنین به جایی که کیکاووس و پهلوانان ایران در آن دربندند ببری و چون راستی تو بر من آشکار شود و بدانم که دروغ نمی‌گویی آنگاه که پادشاهی مازندران را با زخم گرز به دست آورم به تو خواهم سپرد. وی پاسخ داد که ای دیو در درون چاهی تاریک و در میان دو کوه ترسناک ساخته شده است، آن‌چنان که معمای را یارای بریدن از روی آن نیست و شب‌ها دوازده هزار دیو جنگی از آن چاه نگاهیانی می‌کنند و سرداران وی یکی کولادغندی است و دیگری بید و پس از آن سنجه می‌باشد که دیو سپید تشش به بزرگی کوهی بلند است و سینه و گردن و کنفش به اندازه ده ریسمان. (جوینی، همان منبع: ۴۱).

پس تهمتن اولاد را بر درختی پیچید و با کمندش وی را استوار بست و در بستر خود خوابید و چون خورشید تابان روی خود را از کوهسار نمایان کرد، از جای برخاست و گرز سام را بر زمین اسب افکند و با دلی چاره‌جو به سوی شهر مازندران روان گردید. رستم کلاهخود خسروی بر سر داشت و ببر بیان که خون آلود بود بر تن به سوی ارژنگ دیو روی نهاد و چون به لشکرگاهش رسید، ایستاد و چنان خروش از خود برآورد که می‌گفتی کوه و دریا بلرزه درآمده است و ارژنگ دیو را از پای درآورد و چون رستم سربلند و پیروز از کارزار برگشت روی به سوی کوه اسپروز نهادند از اولاد برداشت و با هم زیر درختی نشستند. تهمتن پرسید: به آنجائی که کیکاووس در زندان است از کدام راه باید رفت؟ اولاد برخاست و در پیش اسب رستم روی به راه نهاد و چون به شهر رسید رخس چون تندی خروشی برآورد.

چون که آواز رخس به گوش کیکاووس رسید یا شادی فراوان به پهلوانان گفت اینک بدی‌ها بر ما سرآمد و این آواز رخس است که می‌شنوم، مرا زنده و جانم تازه کرد و چون رستم به نزد کیکاووس آمد، همه پهلوانان ایران بر وی گرد آمدند و شادی‌ها کردند.



رسیدن رستم به نزد کیکاووس و ایرانیان و شاد شدن آنان

کاووس شاه با آمدن تهمتن گوئی زندگانی دوباره یافت و از شادی فریاد برآورد و به وی آفرین گفت و از رنج راه پرسیدن گرفت، پس وی رستم را در برگرفت و از زال و روزگارش پرسش‌ها کرد. آنگاه گفت: ای تهمتن تو باید بی آن که آن جاودان از آمدنت آگاه شوند بر رخس سوار شوی و ناگهان بر سر دیو سپید فرود آیی زیرا اگر وی آگاه شود که تو ارژنگ دیو را از میان برداشته او همه دیوان را گرد خواهد کرد و با تو به پیکار خواهد برخاست و این رنجی که کشیده‌ای ناسودمند خواهد شد. (جوینی، همان منبع: ۴۳).

پس ای تهمتن زود باش به سوی خانه دیو رهسپار شو و با تیغ و تیر وی را بی‌جان کن و آرزومندم که یزدان پاک به تو یاری کند تا بتوانی سر دیو سپید را از تنش جدا کنی و ما را از این بند آزاد کنی کیکاووس گفت: ای تهمتن تو در پیش روی خود هفت کوه بلند داری که باید از آنها بگذری و بروی و بر سر هر یک از آن کوه‌ها گروهی از دیوان را که نگاهیانی می‌کنند خواهی دید.

پس از آن هفت کوه پشته‌ای می‌بینی که در آن سوراخی گود و بسیار تاریک ساخته شده که جای رفت و آمد دیوان جنگجو است و آنان همواره آماده کارزار با دشمنان هستند. بدان که جایگاه دیو سپید در همان سمج است و بیم و امید سپاه به وی است امیدوارم بتوانی دیو سپید را که سالار همه دیوان است با خاک یکسان کنی.

ای تهمتن بدان که من و تو و همه پهلوانان ایرانی از این دیو بیم‌ناک هستیم و بس و هرگاه وی کشته شود دیگر نباید از کسی بیمی در دل راه دهیم زیرا همان دیو بود که ما را بدین گونه گرفتار کرد و می‌گفت که از این رنج رهایی نخواهیم یافت وی همه ما را اینچنین به بند آورد و روزگار ما را بر ما تباه کرد و ما را از دیدن خورشید و ماه بی‌بهره ساخت.

باز کیکاووس افزود که از کارهای بد دیو سپید این بود که چشمان من و سپاه تیره و تار شد و اکنون جایی را نمی‌بینیم و پزشکان چون چنین دیدند گفتند که درمان این درد بدین گونه است که از خون دل و مغز وی سه قطره بر چشم بچکانید بهبودی پیدا خواهد شد.



پس تهمتن ساز و برگ رزم را با دیو سپید آماده کرد و از جای خود برخاست و آغاز به رفتن کرد و به ایرانیان گفت بیدار و هوشیار باشید که من اکنون آنگک دیو کردم و وی هم جنگجوی است و هم فریبکار و نیز سپاه فراوانی از دیوان در گرد وی هستند. (جوینی، همان منبع: ۴۴).

پس این کار به دو گونه خواهد شد یا وی پشت عزا خم خواهد داد و پیروز خواهد شد. آنگاه شما سال‌های دراز در این بند خار و غمگین خواهد ماند و یا خداوند بزرگ مرا یاری خواهد کرد و اختر نیک با من همراه خواهد شد آنگاه همه شما سرزمین ایران و تخت و تاج را دوباره خواهید دید و آن درخت پادشاهی از تو به بار خواهد نشست. (جوینی، همان منبع: ۴۵).

خوان هفتم رفتن رستم به جنگ دیو سپید و کشتن و آوردن جگر وی به نزد کیکاووس

پس رستم برای پیکار با دیو سپید کمر بند خود را استوار بست و با سری پز از کینه و جنگ به سوی وی روان گردید و چون رخ به آن کوه هفت گانه رسید و به دیوان که در آنجا گرد آمده بودند نزدیک شد رستم روی به اولاد کرد و گفت: تاکنون هر چه از تو پرسیدم همه را به درستی پاسخ دادی لیکن اکنون که هنگام کینه ستاندن نزدیک شده پس تو مرا راه رسیدن به دیو سپید را به خوبی نشان بده و هر رازی که می‌دانی بگو.

اولاد به رستم گفت چون آفتاب بالا بیاید و گرم شود دیو سپید برای آسایش به خواب می‌رود پس باید تو اندکی درنگ کنی تا خوب بخوابد و آنگاه می‌توانی به درون چاه بروی و بر وی چیره گردی در آن هنگام هیچ یک از جادوان و دیوان را در نگهبانی آن چاه - به جز اندکی - نخواهی دید پس اگر یزدان پاک یار تو باشد بی‌گمان آن دیو پتیاره را شکست خواهی داد.

چون اولاد چنین گفت تهمتن رفتن به سوی دیو سپید شتاب نکرد و اندکی ماند تا خورشید به بالا آمد و گرم شد آنگاه دست و پای اولاد را به کمند بر درخت استوار بست سپس بر رخس سوار شد و شمشیر از نیام برآورد و خروشی همچون تندر از خود برآورد و با فریاد گفت: نامم رستم است و خود را بر گروه دیوان زد و همه را سر از تن جدا کرد و با خاک یکسان کرد. آنگاه هیچ یک از دیوان در پیش روی رستم به پیکار نایستادند و همگی روی به گریز نهادند (جوینی، همان منبع:



۴۵) و گرد چاه پراکنده شدند. پس رستم از آنجا به سوی دیو سپید آمد به گونه‌ای که دلش در میان بیم و امید می‌جهید.

وی چاهی دید همچون دوزخ تیره و تار به گونه‌ای که تن دیو در آن دیده نمی‌شد و چون تهمت جایی را نمی‌دید اندکی تیغ به دست درنگ کرد که تا بتواند جای ماندن و یا راه گریز را ببیند.

پس تهمت دست به چشم مالید و اندکی آب به آن زد و به درون چاه خیره شد یکباره تن دیو سپید را دید پنداشت که کوهی سرتاسر چاه را پر کرده است آن دیو رویش چون سنگ سیاه و مویش همچون برف سپید بود بلندی بالای او و پهنای وی همه جا را پر کرده بود.

چون دیو سپید رستم را دید بی‌درنگ از جا برخاست و به سوی وی روی آورد و چون تهمت نگاه کرد دیو را دید که بازوانی دارد که گویی از آهن ساخته‌اند و کلاه خودش هم از آهن بود چون تهمت وی را دید دلش پر بیم شد و از این که بدبختی به وی نزدیک شده بسیار هراسان گردید. پس رستم چون پیل ژیان برآشفته و با آن تیغ که در دستش بود بر کمر دیو سپید زد و از نیرویی که رستم داشت یک ران دیو از تن کنده و بر زمین افکنده شد آن گاه آن دیو با پای بریده با رستم آن چنان در آویخت که پیلی جنگی با شیر خشمگین درآویزد. آنگاه هر یک از آن دو دیگری را با چنگال خود زخم می‌زد و می‌کند و از آن آویزش خون به هر سو سرازیر شد آنچنان که همه جای چاه خون‌آلود گردید.

رستم پنداشت که از دست آن دیو جادوگر جان بیرون نخواهد برد و همچنین دیو سپید نیز با خود گفت که امروز از جان شیرین خود ناامید شدم و اگر از چنگ این اژدهای نر با پای کنده شده رهایی یابم آنگاه ایرانیان را از مهر تا کهر همه را تباه خواهم کرد.

پس رستم چون شیر دست برد و دیو سپید را از جا کند و بر زمین کوفت و با (جوینی، همان منبع: ۴۶). خنجر سینه‌اش را شکافت و جگر وی را از درون بیرون آورد. چون تهمت به گرد خود نگاه کرد گمان برد که سرتاسر چاه پر از کشته شده است و همه جا را خون آن پتیاره چون دریا موج می‌زد. پس تهمت از آن چاه بیرون آمد و بند از اولاد گشود و کمند را به فتراک زین بست. رستم جگر دیو را به اولاد داد و با وی به سوی کیکاووس روان شدند. سپس اولاد گفت: ای پهلوان! تو جهان را به زیر تیغ خود درآورده‌ای و چون گردنم به فرمان تو در آمد نوید دادی که پادشاهی مازندران



را به من می‌سپاری مبادا تو پیمان بشکنی! زیرا تو مردی گرد و بلند اختر هستی. درست پاسخ داد من همه مازندران را به تو خواهم داد سپس به سوی کیکاووس رفت.

کیکاووس بر تهمتن آفرین کرد و گفت بی تو نگین پادشاهی و کلاه فرمانروائی هرگز در جهان مباد! پس به فرمان تهمتن چون خون آن دیو سپید را بر چشمان کیکاووس کشیدند به یک باره همه آن تیرگی از دیدگانش رخت بر بست و روشنی جایگزین آن گردید. (جوینی، همان منبع: ۴۷)

پس شاه ایران بر تخت مازندران نشست و نیز رستم و پهلوانان دیگر چون طوس، فریبرز، گودرز، گیو، رهام، گرگین و بهرام همگی در جای خود نشستند و تا یک هفته با آواز رود و نوشیدن می‌برامش پرداختند. (جوینی، همان منبع: ۴۸).

منابع

- فردوسی، حکیم ابوالقاسم، ۳۲۹ هـ.ق.، به قلم جوینی، عزیزالله، جلد سوم، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ پنجم، ۱۳۸۸.